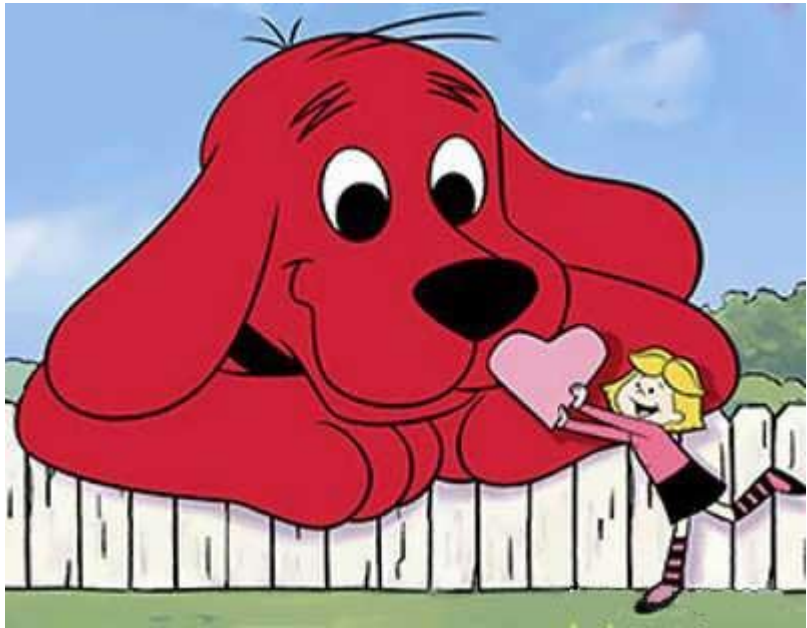


بنام خدای مهربون :

بچه های نازنین سلام؛

امیدواریم با شنیدن یکی دیگه از داستانهای ما بهتون خوش بگذره.

داستان آموزنده کوتاه مهربانی کردن



یکی بود یکی نبود. مزرعه دوستی، یک انبار کوچک بود پر از گاه داشت که در بعضی از ساعت‌های روز، حیوانات مزرعه، در این انباری استراحت می‌کردند. بین این حیوانات، یک سگ بود که همه او را سگ مهربان صدا می‌زدند؛ چون با همه دوست بود. در یک ظهر بهاری، بچه گربه‌ای که تازه به جمع مزرعه اضافه شده بود، رفت کنار سگ مهربان و گفت: «سلام. من پیشی کوچولو هستم. اومدم بیرسم چرا این‌قدر همه ترا دوست دارن و چطوری تونستی این همه دوست داشته باشی؟»

سگ مهربان، با آرامش گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟» پیشی کوچولو گفت: «نمی‌دونم. شاید اون‌ها ازت می‌ترسن که این‌قدر باهات دوست هستن؛ ولی من خیلی کوچیکم. اون‌ها از من نمی‌ترسن.»

سگ مهربان، با لبخند گفت: «نه، پیشی کوچولو من اگر می‌خواستم بد اخلاق باشم و اون‌ها رو اذیت کنم، نمی‌تونستم باهاتون دوست بشم. من اگر بدجنس بودم، الان تو هم نمی‌آمدی با من حرف بزنی؛ درسته؟»

پیشی کوچولو کمی فکر کرد و گفت: «درسته؛ چون مهربان بودی، اومدم.»

سگ مهربان، به علف‌های پشت سرش تکیه داد، نفس عمیقی کشید و گفت: «پس، همیشه، با همه مهربان باش و در کارها به آن‌ها کمک کن تا همه دوستت داشته باشند. این‌طوری، اگر تو هم روزی به کمک احتیاج پیدا کنی، دیگران با مهربانی به تو کمک می‌کنند.» پیشی کوچولو، از اینکه فهمید چرا سگ مهربان، دوستان زیادی دارد، خوشحال شد. پس تصمیم گرفت مثل او، با همه اهالی مزرعه مهربان باشد.